

## ( قضا و قدر محمد قلی سلیم )

محمد قلی سلیم یکی از شعرای دوره صفویه است و در جنک های مدونه  
انزمان بسیاری از آثار او ضبط است در تذکره های موجود شرح حال او بدست  
نیامدا گر ادبا و فضلا دسترس داشته باشند خواهش می رود که برای طبع و نشر با دارة  
ارمغان ارسال فرمایند .

محمد قلی سلیم دارای طبع سرشار و فکر دقیق و مضامین بد یعست و  
در عصر صفویه از طراز اول بشمار می آید .

قضا و قدر . موضوعی است که شعرای بزرگ عصر صفوی در آن طبع آزمائی  
کرده اند و از ان جمله مسیح کاشانیست که قطعه قضا و قدر او در سابق طبع شده از دیگران  
هم آنچه در جنک های مایافت بشود طبع میکنیم



چو گل از یاره تن خرقه پوشی  
ولی موج گهر تا آسمانش  
نبودی فرش خوابی غیر خارا  
شده در دست ارگس دان کدویش  
شده همچون عصای خود جریده  
چو سرو آزاده بی شاخ و برگ  
شده پر خار اعضایش چوماهی  
کلاهمش موی سر چون کلك نقاش  
چو تفل خویشان نامش وقوعی  
مرا شوق سفر دل برد از جا

شنیدم روزی از خوانابه نوشی  
چو دریا کاسه چو بین در میانش  
چو مچنونش شب در کوه و صحرا  
نظرها کرده پیری بس بسویش  
در معنی بگوش خود کشیده  
نه فکر زندگی اورا نه برگ  
بزیر خار بن از بی پناهی  
تنش چون شعله با پوشش پر خاش  
کناره جو ز خلق از بی رجوعی  
که چندی پیش ازین از شور سودا

سرم را پابره می‌کرد تکلیف  
 نبودی یکنفس جائی قرارم  
 دمی گر میکشیدم پایدامان  
 زخورشیدم جهان گردی فزون شد  
 چه دیدم رود نیلی چرخ رفتار  
 بهرض شوق عرضش کرده بازی  
 ز موجش نقل یبل مست معلوم  
 در آن موج از ترش روئی چنان تند  
 فلک پیری که در در دامان آن رود  
 کف آورده بلب هر گه غضبناک  
 بهر سو کشتی گردون طرازی  
 زلالی رو شنی بخش نظاره  
 کند تا تشنگانرا عذر خواهی  
 چورود میگساران نغمه برداز  
 حباش از شفق چون چشم مخمور  
 چو خوبان در کف موجش سفینه  
 مزین گشته از صنع اللهی  
 ز بس کز شاخ مر جانش بتنگ است  
 مرا واجب شد از دنیا گذشتن  
 از این اندیشه شد دل نا صبورم  
 که ناگاه گشت پیری خوب و خسار  
 ز پیری پیکرش مشت خمیری

بهر سو میدویدم چون اراجیف  
 بگردش بود چون گردون مدارم  
 سرم میگشت همچون جام مستان  
 بمالك مصر شو قمر رهنمون شد  
 چو مستانش ز شو آشفته کردار  
 چو عمر خویش طولش در درازی  
 نهنگ آن پیل را گردیده خرطوم  
 که دندان صدف گردیده زان کند  
 بصابون صدف در گزاری بود  
 ز دریا آب گشته زهره خاك  
 باشی نو عروسی بر جهانی  
 چکیده گوئی از چشم ستاره  
 زلال او زبان دارد ز ماهی  
 چو موسیقار امواجش خوش آواز  
 سواد موج او چون طره حور  
 حباش از زر ماهی خزینه  
 دهان موجش از دندان ماهی  
 همیشه اره همراه نهنگ است  
 که میبایست از آن دریا گذشتن  
 که چون خواهد شد از دریا عبورم  
 چو صبح از دهن دریا نمودار  
 شده هر تار مویش جوی شیری

نمائده قوتش در پنجه روح  
 ز بس کز ضعف پیری گشته بی تاب  
 بعمر خود چو موج از خواهش دل  
 بطفلی دایه گردون در ان آب  
 نمک پرورده ملاح ملیحی  
 بوقت صحبت او برده در کام  
 ز کشتی تیخت شاهی کرده اسباب  
 چو دید آن نائوان مضطرب حال  
 بسوی من شتابان آمد از راه  
 ز افلاکش تنی بیمار دیدم  
 چو غنچه از گره تقدی گشودم  
 بدو گفتم که ای اشفته چون گل  
 بقید زندگی هر کس اسیر است  
 چو داری آب از این دریای بی بن  
 ز گفتگوی من چون گل بر اشفت  
 چو داغ عشق ای اشفته کردار  
 مرا این شغل از روی هوس نیست  
 که میجویم رضای آشنائی  
 عطا او چون نهد بر خوان احسان  
 فشاند فیض عامش دایم از اوج  
 سحاب لطفش از فیض جهانتاب  
 ز خطش آدم آبی نهائی

یک کشتی سفرها کرده بانوح  
 بسوئی رفته هر عضو ش چو سیماب  
 قدم نهاده زان دریا بساحل  
 بریده ناف او با ناف گرداب  
 چو کله نکته بردا زان فصیحی  
 زبان از چرب و نرمی مغز بادام  
 چو مستان یاد شاه عالم آب  
 زدورم بر لب دریا چو تبخال  
 سری در عشه چو نشمع سحرگاه  
 علاجش شراب دیدار دیدم  
 بقدر همتم چیزی فزودم  
 قدخم گشته ات این آب و ابل  
 ز مکر آب و نانی ناگزیر است  
 بگیر این را بهای نان خود کن  
 دران اشفتگی خندان شدو گفت  
 زرخود را بدست خود نگاهدار  
 امید مزد کار از هیچ کس نیست  
 خدای همچو من صد ناخدائی  
 صدف را نان دهد آنکاه دندان  
 زبان را دانه مرغابی موج  
 بخارستان ماهی میدهد آب  
 کند بر گله ماهی شبانی

که او از من غم من بیش دارد  
 ز اسباب جهانم بی نیازیست  
 بدریا میروم آبی بغربال  
 چراغ خانه چشم ماهیانست  
 ز موج افتاده فرش بوریائی  
 که دارم خانه خواهی همچو طوفان  
 سروکارم بجز با آبرو نیست  
 نهادم نان خشک خویش در آب  
 نکردم تیز بر حلوی سوهان  
 طمع را چون سلام روستائی  
 ز بهر آن دهم زحمت جهانرا  
 که دارد در رحم طفل شکمخوار  
 بود گنج روانم فلس ماهی  
 بر اهرم اینچنین با خویش دامیست  
 همین کشتی تنم را باد تابوت  
 بصد شوخی بصد شیرین زبانی  
 چو بیت انتخابم در سفینه  
 بدست بط سپرده برده داری  
 بروی آب همچون بط روانشد  
 حکایت گونه کردم تمنا  
 سخن از هر چه گوئی دیده گوئی  
 بسی جنباند همچون موج دریا

کجا غم خاطر من را ریش دارد  
 قناعت چون مراد کار سازیست  
 چو ابر از بی سببوی مضطرب حال  
 حبابم شب بدریا خانمانست  
 ز سامان نیست اینجا جز هوائی  
 نیم هرگز خجل از روی مهمان  
 زد دریا یکدم آبر در سبوی نیست  
 صدف نبود که می بینی بگرداب  
 باین تلخی کام از حرص دندان  
 نکردم خضر راه بینوائی  
 بود تنگم که بگشایم دهان را  
 ز حمل خود کشد آن مادر آزار  
 پی زر گرشوم از حرص راهی  
 ز دام ماهیر هر لحظه کامیست  
 اگر هرگز دهر دل در غم قوت  
 بگفت این و ز روی مهربانی  
 ز عزت جای داد آن یقرینه  
 چو گوهر را ز عصمت دید عاری  
 چو آن کشتی بدریا بادبان شد  
 از آن فرزانه پیر لجه پیما  
 که خواهم قصه نشنیده گوئی  
 پی گوهر فشانی پیر دانا

در این دریای ژرف بیگرا نه  
 سواراسب چوبین همچو طفلان  
 تندر در کشتی اما دل بدریا  
 که میاورد این دریای پرشور  
 تنی چون سینه ماهی نمودار  
 که آتش پا ره میاورد آب  
 که آب افکنده بر رویش چوروغن  
 چو گوهر شاید از آبش براریم  
 که جای گنج باشد خاکنی آب  
 گرفتیمش سر ره عاشقانه  
 تن لغزنده اش چون ماهی از شست  
 بر آوردیم با چندین طنابش  
 برآمد چون تدری از سینه باز  
 همایون اختری از برج آبی  
 تنی همچون دل بیمار نازک  
 بسرک عاشقان زلفش سیه پوش  
 چراغی بود در زنجیر خانه  
 هنوزش بود رنگ زندگانی  
 گرفتار دست او را چون طیبیان  
 حباب آسای هنوزش یک نفس بود  
 دو ساعت آب میرفت از گلویش

که روزی از قضا های زمانه  
 بکشتی میشدم هر سوشتا بان  
 ز شوق صید ماهی نا شکبیا  
 بیچشم چیزی آمد از ره دور  
 شد از آن آب بعد از موج بسیار  
 بگفتم بار فیق خویش بشتاب  
 کشیده رخت بیرون جانم از تن  
 بدست و پا زدن همت گماریم  
 همیشه جای در خاک کی بصدتاب  
 شتابان کرده کشتی را روانه  
 نیامد برون از بسکه میجست  
 چو عکس افتاب از موج آبش  
 بصد زحمت زاب موج پرداز  
 نمایان شد در اوج افتابی  
 رخی چون برنگ گل بسیار نازک  
 هنوزش حفظ نرسیده از بنا گوش  
 قلم آفتاب را روی در میانه  
 برو کردم قلم از مریانی  
 شدم نزدیک آن دلخسته گریان  
 ز نبض جستی چون موج بانمود  
 نمودم سرنگون همچون سهویش

چو گنجی یافتی پوشیده بهتر  
 زیهوشی بخود یگروز و یکشب  
 غبار از کوچهای موج برخاست  
 بخندیدو بخواب راحت آسود  
 بصیادی نهاده رو دگر بار  
 مهم در دامون مشغول ماهی  
 که ناگه چشم بگشود از شکر خواب  
 ز حال خود چو مستان باز پرسید  
 بگفتم آنچه میبایست گفتن  
 ز گوهر سرگذشت آب جستم  
 سخن را در تبسم کرد شیوین  
 دهی باشد چو شهر مصر معمور  
 پدر بهر مقام من خرید است  
 سواد هند از دوریش دانگیر  
 شده شهر حلب آئینه دارش  
 سیاهی میزند هر شام از دور  
 از او تا مصر یکشب در میانست  
 ز زلف شاهدانم بود دامی  
 برای عیش جانی همچو دد نیست  
 چو مشگان پیش چشمم صفا کشیده  
 پدر در عشق من هم چشم بقوب  
 ز دامادی پدید آمد مرا جفت

بکهنه باره پوشید مش سر  
 نیامد آن نهال سیم غناب  
 چو صبح از روی دریا کرد در است  
 در این صبحی چونر کس چشم بگشود  
 دلم شد جمع زان گل غنچه گردار  
 مبادا کشتی کس در تبا هی  
 بسوی او دویدم باز بی تاب  
 مرا چون بر سر بالین خود دید  
 گل طبعم درآمد در شکفتن  
 ازو منم سخن بیتاب جستم  
 دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین  
 که در دامان این دریای پر شور  
 دهی ز انسان که مثلش کس ندید است  
 فضایش سبز و خرم همچو کشیم  
 عروش اصفهان بسته نگارش  
 سوادش چون بیاض صبح پر نور  
 بهشتی گر بعالم هست آنست  
 در آن ده داشتم عیش تمامی  
 ز گنج ده فضای شهر به نیست  
 بی خدمت غلامان گزیده  
 دل مادر ز مهر من پر آشوب  
 بخوبی روزگارم طاق می گفت

که ناگاه از تضای آسمانی  
 چو ابرم احتیاج آب هم بود  
 برای غوطه خوردن رخت برداشت  
 رسیدم تالب دریا خرا مان  
 ز سر تا پا شدم چون شمع عریان  
 لباسش را برون میارد از تن  
 بان دریا شدم چون قطره واصل  
 سرم آمد بگر دیدن چو گرداب  
 چو عکس ماه افتادم بدریا  
 نمیبا شد کسی را سایه در آب  
 فرورفتم بدریا تا بدیری  
 بسز گوشی بکفتم با صدف راز  
 سواد اعظمی دیدم عدم نام  
 که میبا یست انجا گنج قارون  
 بال موج پرواز کمندی  
 قدم بر عالم بالا نهادم  
 شدم از خانه خورشید دلیگیر  
 که نتوانست اب انرافرو برد  
 خداهم چون توئی را خضر من کرد  
 سبوی من درست از اب بیرون  
 چو مژگانش در آمد در نصاحت  
 هوا دارت همای سایه انداز  
 بقیه در شماره بعد

بعیشم صرف میشد زندگانی  
 ره سیرم بدریا باز بنمود  
 غلامی همره من قدرافراشت  
 کشان از هر طرف چون ابرد امان  
 با بر رهنما گر دید دوران  
 بکشتن چون کسی را برد رهن  
 وداع خویشتن کردم بسا حل  
 نهادم پای خود را چون دران اب  
 بر آمد طاقتم را پای از جا  
 بسا حل ان غلام و من بگرداب  
 نبود از هیچ سو چون دستگیری  
 بسوی سر شدم از بس سبک تن  
 نهادم جانب زیر زمین گام  
 دران بگذشت اوقاتم با فسون  
 وز انجا کردم انداز بلندی  
 بهر جا بود او جی با نهادم  
 بمن عیسی نفس را کرد زنجیر  
 تدمر ان تلخی از جان دورو برد  
 چو جانم سوی لب عزم از بدن کرد  
 بر آمد عاقبت از لطف بیچون  
 دیگر ره با من انکان ملاح  
 که ای عتقای بخت عرش پرواز